

# داستان‌های پامزه

طنزهای فرانسوی

نویسنده:

ژان پینه

مترجم:

برف کرمان

انتشارات رهروپویا

پاییز ۱۳۹۸

سرشناسه	: پینه، ژان-پیر Peigne, Jean-Pierre
عنوان و نام پدیدآور	: داستانهای بامزه: طنزهای فرانسوی/مولف ژان پینه : مترجم برف کرمان
مشخصات نشر	: تهران: رهرو بويا، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری	: ۲۴۰ص.
شابک	: 978-600-8259-18-3
فهرست نویسی	: فیبا
یادداشت	: عنوان اصلی: La grande encyclopedie des histories droles, 1992.
یادداشت	: چاپ قبلی: نسل نواندیش، ۱۳۸۵.
عنوان دیگر	: طنزهای فرانسوی.
موضوع	: طنز فرانسه
موضوع	: Satire, French
شناسه افروده	: راد، محمد، ۱۳۲۷ - ، مترجم
رده بندی کنگره	: PQ۲۶۶۴ / ۲د۹۵۷ ۱۳۹۷
رده بندی دیویی	: ۹۱۴/۸۴۳
شماره کتابشناسی	: ۵۵۲۸۲۶۰
ملی	

## داستان‌های بامزه

نویسنده	■ ژان پینه
مترجم	■ برف کرمان
ویراستار	■ سیروس بیانی
طراح جلد	■ ساره اصغری
چاپ و صحافی	■ الفبا
نوبت چاپ	■ اول - پاییز ۱۳۹۸
شابک	■ ۹۷۸-۶۰۰-۸۲۵۹-۱۸-۳
شمارگان	■ ۵۰۰

«همه حقوق نشر برای ناشر محفوظ است.»

تلفن: ۲۲۸۹۳۱۳۹ فکس: ۲۲۸۹۳۱۱۲ موبایل: ۰۹۱۲۸۳۶۸۶۵۴

تهران، سید خندان، خیابان ابوذر غفاری، پلاک ۱، طبقه ۵، واحد ۹

ایمیل: [info@rahroepouya.ir](mailto:info@rahroepouya.ir) سایت: [www.rahroepouya.ir](http://www.rahroepouya.ir)

اینستاگرام: [@rahroepouya](https://www.instagram.com/rahroepouya) تلگرام: [t.me/rahroepouya](https://t.me/rahroepouya)

تقديم به مادر عزيزم:

**با اميد نشستن لبخندی  
شیرین بر لبانش**



## مقدمه‌ی مترجم بر چاپ اول انتشارات نسل نو اندیش

### چرا ترجمه‌ی طنز؟

بارها از من سؤال شده است چرا به ترجمه‌ی طنز روی آورده‌ای؟ پاسخم این است چراکه نه؟ چند سؤال مطرح می‌کنم تا خواننده خودش با پاسخ دادن به این سؤالات جواب سؤال خود را بیابد.

چرا پربیننده‌ترین برنامه‌های تلویزیونی برنامه‌های طنز هستند؟  
چرا سخنان شخصی که با تمثیل و طنز صحبت می‌کند به دل می‌نشیند؟

چرا برخی از افراد قادرند با به کارگیری طنز و تمثیل و شعر، بر سخت‌ترین مشکلات ارتباط انسانی چیره شوند و برخی دیگر در دام تقابل می‌افتند.

چرا وقتی بزرگسالان با دوستان دوره‌ی جوانی خود می‌نشینند، با همان حرف‌ها، طنزها و رفتارهای دوران جوانی شادی می‌کنند و لذت می‌برند و سبک می‌شوند؟

چرا سخنرانانی که در بحث‌های خود از تمثیل‌ها و طنز استفاده می‌کنند، پیام آن‌ها به سرعت منتقل می‌شود و پیامی که از طریق این طنز منتقل می‌شود در دل‌ها باقی می‌ماند.

و هزاران چرای دیگر.

و نیز، چرا افراد جدی را افرادی می‌دانیم که لبخند بر چهره‌شان جاری می‌شود، همواره جدی، متین و موقر هستند و با طنز و شوخی فاصله‌ی زیادی دارند و...

به راستی این تضاد در کجاست؟ از یک طرف همه طرفدار طنز هستند و از طرف دیگر استفاده کنندگان از طنز را جدی نمی‌گیرند، از طرفی تشنه‌ی طنزند و همواره به دور بذله‌گوها جمع می‌شوند و از طرف دیگر طنز را نفی می‌کنند و حاملان آن را افرادی غیر جدی قلمداد می‌کنند.

در کتاب‌های مربوط به ارتباطات بارها با این آموزش مواجه می‌شویم که داشتن ذخیره‌ی بالایی از داستان‌های بامزه، طنز، تمثیل، شعر و غیره می‌تواند به ما کمک کنند تا در شرایط سخت ارتباطی، پیام خود را از طریق آن‌ها اما به شکل غیر مستقیم ارسال کنیم که هم شنونده، پیام را درک کند و هم جنبه‌ی تقابل رودرو ایجاد نکند. دانستن و داشتن ذخیره‌ی خوبی از آن‌ها می‌تواند حاضر جوابی را در ما تقویت کند، موضوع بحث را تغییر دهد، به آرامی از کنار جدل بگذریم و جو بحث را آرام کنیم. طنز کلید اصلی اعتماد به نفس در ارتباط با افرادی است که با آن‌ها مشکل ارتباطی داریم. با طرح داستان بامزه، هم جو بحث را سبک و آرام می‌کنیم و هم پیام اعتماد به نفس خود را به مخاطب می‌رسانیم.

در همین کتاب‌ها می‌خوانیم خنده و شادی، خستگی زندگی روزمره را از ما دور می‌کند و سرزندگی و نشاط را به ارمغان می‌آورد. به همین دلیل است که کتاب‌های طنز می‌توانند در خدمت دور کردن لحظه‌ای نگرانی‌ها و بی‌خیال شدن‌ها مؤثر باشند.

علاوه بر آن، طنز ما را از نحوه‌ی زندگی افرادی که با آن‌ها سروکار نداریم و از فرهنگ‌های مختلف هستند، آشنا می‌کند و ما را به زوایای شخصی و ناشناخته‌ی جامعه هدایت می‌کند.

طنز واقعیت‌هایی را که از نظر ما مطلق هستند تغییر می‌دهد و با تغییرات اغراق‌آمیز در آن‌ها وجود سایر «مطلق»ها را عینیت می‌بخشد، افق دید انسان را بازتر می‌کند و...

طنز ما را با نحوه‌ی زندگی سایر ملل یا زندگی گذشته در کشور خود آشنا می‌کند و ابعاد مختلفی را در ذهن ما باز می‌کند.

امیدوارم با ترجمه‌ی این کتاب طنز توانسته باشم لبخند کوچکی را بر لب‌های شما جاری کنم و ذخیره‌ای از داستان‌های طنز را برای افزایش ذخیره‌ی شما و استفاده از آن‌ها تقدیم کرده باشم.





## مقدمه بر چاپ اول انتشارات رهرو پویا

خندانند و شاد کردن آدم‌ها، آن هم در زمانه‌ای که فشارهای روانی، ناهنجاری‌ها، استرس و دغدغه‌ی تأمین معیشت، ذهن مردم را به خود مشغول داشته، کاری بس دشوار و انرژی بر است.

با این حال شوخی و طنز همچنان رونق دارد و حتی بیش از پیش در میان مردم گسترش یافته و دنبال می‌شود؛ چراکه طنز می‌تواند فشارهای معمول زندگی روزمره را به شکلی هنرمندانه و ظریف کاهش دهد و آن را قابل تحمل کند.

طنز و شوخی به ما می‌گوید که نباید دنیا را خیلی جدی و خیلی سخت گرفت.

طنز اغلب خوش‌بینانه است و با وجود نگاه انتقادی و تیزبینانه‌اش، همیشه دریچه‌های امید و بهبود را، گشوده و روشن می‌بیند.

کتابی که پیش رو دارید، مجموعه‌ای از شوخی‌های کلامی و طنزهای موقعیت است که نویسنده آن‌ها را با پرداختی هوشمندانه به داستان‌هایی خواندنی و سرگرم‌کننده تبدیل کرده است و در قالب کتابی مفرح و شاد، عرضه داشته است.

«داستان‌های بامزه» اثری سرشار از شوخ‌طبعی و لطیفه‌هایی است که ما را در سفری شگفت به جغرافیای غرب و فرهنگ‌های مختلف از اروپا گرفته تا آمریکا می‌برد و دعوت می‌کند تا از زاویه‌ای دیگر؛ آداب، عادت‌ها، باورها و کنش‌های مردمان سرزمین‌هایی چون فرانسه، بلژیک، انگلیس، آفریقا و... را نظاره کنیم و در کنار لبخندی که بر لب‌ها می‌نشانند، ما را به تأمل پیرامون رفتارها و خصلت‌های خود و اطرافیانمان در موقعیت‌های مختلف اجتماعی و فردی وامی‌دارد.

داستان‌های این کتاب اغلب ما را غافلگیر می‌کند، به خنده می‌اندازد و صمیمانه ما را در لحظاتی بکر و زیسته نشده سهیم می‌سازد تا از خلال روایتی طنزگونه و ادبی، درک شخصیت و دنیای پیچیده‌ی ذهن و رفتار دیگر انسان‌ها را برای ما ساده و ملموس نماید.

امید است که این کتاب و محتوای آن بتواند اوقات فراغت پربار و شادمانه‌ای را برای شما به ارمغان بیاورد.

پیشاپیش از دستبرد و تغییراتی که در برخی طنزها داده‌شده، از خوانندگان پوزش می‌خواهیم.

حسین فلاحی

اواخر ماه اوت ۱۹۳۹، مردی کفش‌هایش را برای تعمیر نزد کفاش برد. یک روز بعد، جنگ شروع شد. مرد به جبهه اعزام شد و به خط اول رفت و سپس زندانی شد. در سال ۱۹۴۵ روس‌ها او را آزاد کردند، ولی با یک افسر دعوا کرد و ده سال دیگر زندانی شد. با زندانی‌های آمریکایی مبادله شد و به آمریکا رفت و آنجا مستقر و ماندگار شد. بعد از چهل سال یاد وطن کرد و برای گردشگری به فرانسه برگشت. به محله‌ی قدیمی خودش رفت، توی خیابان‌ها گشتی زد، و... که از جوانی یادی نکند. خیلی تغییر کرده بود، اما کفاش هنوز آنجا بود. از روی حس کنجکاوی وارد کفاشی شد و از پیرمردی که پشت ماشین دوخت نشسته بود پرسید:

- شما خیلی وقته اینجا هستید؟

- آه از قبل از جنگ.

- پس من کفش‌هایم را برای تعمیر به خود شما دادم، قبل از ماه اوت ۱۹۳۹ بود، سه روز بعد رفتم جنگ... و داستانش را تعریف کرد، بعد اضافه کرد آیا شما هنوز آن‌ها را دارید؟ خیلی جالب می‌شود!

- صبر کنید، می‌روم بینم. سپس در زیرزمین را باز کرد و رفت

آنجا و از زیرزمین فریاد زد:

- کفش‌ها تپتوری بودند؟

- زرد رنگ.

- با سوراخ‌های چهارگوش و بند کفش قهوه‌ای؟

- آره آره خودشه.

- برای پنج‌شنبه آماده میشن!



سیاه‌پوستی که توی کلیسا زانو زده بود از خدا پرسید:

- خدایا چرا پوست مرا سیاه کردی؟

- برای این‌که بتوانی آفتاب آفریقا را تحمل کنی.

- چرا پاها و دستان دراز به من دادی؟

- برای این‌که وقتی توی جنگل حیوانی تو را تعقیب می‌کند

بتوانی تندتر از او بدوی و سریع از درخت بالا بروی.

- چرا موهای مرا مجعد آفریدی؟

- برای این‌که وقتی داری از درخت بالا می‌روی به شاخه‌ها گیر

نکند.

- خدایا، پس چرا مرا در فرانسه آفریدی؟!



آدم‌گیجی می‌خواست سوار ماشینش شود. در ماشین را باز کرد

و خود را روی صندلی انداخت و داد زد آی، دزدها! همه چیز را

دزدیده‌اند، همه چیز را، رادیو، فندک، آمپرها، فرمان، حتی دسته

دنده را دزدیده‌اند.

- دوستش گفت: آرام باش، آخه تو روی صندلی عقب نشستی!

مدیر یک سوپر مارکت بزرگ داشت در فروشگاه قدم می‌زد که ناگهان شنید یکی از فروشندگان مرد او دارد با صدای بلندی به دختر خانمی می‌گوید: از پانزده روز پیش نداشتم، الان هم ندارم و دیگر هم نخواهم داشت!

مدیر بلافاصله آمد، نگاه خشنی به فروشنده کرد و خیلی خشک به او گفت: همین الان برو به دفتر من. بعد رو کرد به دختر خانم جوان و گفت:

- تقاضا می‌کنم که عذرخواهی ما را بپذیرید. ما در اینجا هستیم تا رضایت مشتریان را جلب کنیم، به شما قول می‌دهم که نوع دیگری از آن را در آخر هفته خواهیم داشت و خودم رایگان آن را به خانه‌ی شما می‌آورم. ممکن است نام و آدرستان را به من بدهید؟ دخترک که متعجب شده بود نام و آدرسش را گذاشت و رفت. مدیر به دفترش رفت و از فروشنده که آنجا بود، با صدای آمرانه‌ای پرسید:

- این خانم چی می‌خواست؟

آقای رئیس، او نامزد من بود، می‌خواست بداند که آیا هنوز

بیماری سل دارم؟!!

مرد لاغراندازی وارد کافی‌شاپ می‌شود و یک لیوان شیر سفارش می‌دهد. وقتی پیشخدمت شیر را می‌آورد، مرد یک جرعه می‌نوشد و سپس موشی را که در جیب کتش بود بیرون می‌آورد و موش هم از لیوان شیر می‌نوشد. پیشخدمت که مرد تنومند و ورزشکاری بود جلو می‌آید و می‌گوید:

- مثل این که حالت خوش نیست، این لیوان مال مشتری‌هاست، این چه کثافت‌کاری بود که کردی، برو از رستوران بیرون و دیگر هرگز پایت را اینجا نگذار.

- مشتری می‌گوید: این مطلب را مؤدبانه بگو و گرنه آن‌چنان با مشت می‌کوبم توی صورتت که کیف کنی. در این موقع موش هم سرش را بالا می‌آورد و می‌گوید:  
- من هم پوزه‌ی گربه‌ات را به خاک می‌مالم.



در تمامی کارگاه‌های کارخانه‌ی فیات در تورن، مطلب زیر در تابلو اعلانات نصب شده است:

از تمامی کارگرانی که قصد دارند در مراسم تشییع اقوامشان شرکت کنند، خواهش می‌کنیم یک روز قبل از مسابقه‌ی فوتبال اعلام نمایند.

زوجی برای شرکت در فستیوال سینمایی میرن کان. هتل گیرشان نمی‌آید. در یک هتل به آن‌ها پیشنهاد شد که تنها جای خالی اتاق زفاف است.

مشتری: مطمئن نیستم که مناسب باشد، چون ما زوج‌های قدیمی هستیم و خیلی سال است که ازدواج کرده‌ایم.  
مشکل کجا است؟ اگر من سالن رقص را به شما پیشنهاد می‌کردم یعنی این که تا صبح برقصید؟



چه فرقی بین یک کشیش و کاج نوئل است؟ هیچ فرقی نیست، برای قشنگی به هر دو اشیای رنگی آویزان است.



یک یهودی جوان که در خارج کار می‌کرد به مادرش تلفن زد.  
- مامان، یک خبر برات دارم، من ازدواج کردم.  
- چقدر مرا خوشحال کردی پسر، کی ازدواج کردی؟  
- همین امروز مامان.  
- مهم نیست، به هر حال فاصله خیلی زیاد بود و نمی‌شد من بیایم.

- باید بدانید او یهودی نیست.  
- چطور بگویم، مهم این است که تو خوشبخت باشی.

- او عرب است.

- تکرار می کنم مهم این هست که، تو خوشبختی ات را بدست

آوردی.

- و این که او حامله است.

- بسیار خوب، من خیلی مایلم مادر بزرگ شوم. مهم داشتن یک

بچه است برای آن که در خانه سرگرم باشیم. اگر می خواهید بیاید

اینجا زندگی کنید مشکلی نیست، من اتاقم را به شما می دهم.

- شما مادر، شما کجا می روید؟

- پسر من تو نگران من نباش، من تلفن را که کردم می میرم.



پسر بچه ای داشت به دیوار خانه ای ادرار می کرد. صاحبخانه

پنجره را باز کرد و با عصبانیت گفت: بس کن، خوب است که من

هم به دیوار خانه ای تو ادرار کنم؟

-آره خیلی هم جالب می شود، تمامی اهل محل تو را تحسین

می کنند، چون من در طبقه ای دوازدهم زندگی می کنم.



در یک کارگاه ساختمانی، در قلب آفریقا، دو سیاه پوست از

فرصت ناهار استفاده کردند و بدنبال پول وارد دفتر مهندس شدند.



همه جا را واریسی کردند، داخل کشوها، داخل کمدها و... سرانجام یکی از آنها دینامیتی پیدا کرد. به دوستش گفت: می بینی رئیس ما چه سیگارهای برگی می کشد، ما هم الان آن را روشن می کنیم و می کشیم. دینامیت را می گذارد بین دندان هایش و فتیله را روشن می کند. چند ثانیه بعد دینامیت روی صورت آنها منفجر می شود. با صورت زخمی به دوستش می گوید این سیگارها بد نیستند اما پوزه‌ی آدم را هم با خودشان می برند.



آشپز جوانی برای کار به رستورانی مراجعه می کند و سه رستوران بسیار لوکس پاریس به نام های لاسرر، ماکسیم و برج طلایی را برای مسابقه‌ی کار معرفی می کند. صاحب رستوران با این سه رستوران تماس می گیرد، اولی می گوید: این جوان خیلی کثیف بود و ما بیرونش کردیم. دومی می گوید: بددهن بود و به مشتریها فحش می داد، من بیرونش کردم. سومی می گوید: توی سالن یک دفعه با صدای بلند می زد زیر آواز و می خواست برای گرفتن انعام بیشتر نظر مشتریان را جلب کند.

صاحب رستوران می گوید: خیلی خوب، من تو را استخدام می کنم، اما همین الان گفته باشم اگر بینم کثیف باشی بیرونت می کنم، اگر به مشتریها فحش بدهی بیرونت می کنم، فهمیدی؟

- آره.

- خیلی خوب حالا قبل از آن که کارت را شروع کنی برو به خانه ی من و به بچه ام آواز خواندن یاد بده.



مردی به طور غیر منتظره وارد خانه اش شد و دید زنش با دوستانش مشغول آشپزی و پذیرایی هستند. شروع می کند به داد و هوار زدن و شلوغ کردن. بعد از دو سه دقیقه زنش گفت: به جای این که شلوغ کنی نگاه کن، ببین ما چطور عمل می کنیم و آداب معاشرت یاد بگیر.



خانمی می رود سیگار بخرد و یک اسکناس پانصد فرانکی می دهد. صاحب مغازه امتحان می کند و می گوید: خانم، این اسکناس جعلی است. خانم می گوید: احمقها، دیگر نمی شود به کسی اعتماد کرد، من جیب یکی را زده بودم.

در خانه‌ای قدیمی، هر اتاقش را به کسی اجاره داده بودند و افراد فقیر در آن زندگی می‌کردند، در شب سال نو، خانواده‌ای که در آن جا زندگی می‌کردند، تصمیم گرفتند به دیدن همسایه‌شان که خیلی تنها بود بروند و عید را تبریک بگویند. صاحب خانه خیلی خوشحال می‌شود و می‌گوید بفرمایید به اتاق من تا لحظات لذت‌بخشی داشته باشیم.

آنان که از این همه آداب‌دانی متعجب شده بودند و هرگز برخوردی در این سطح ندیده بودند، وارد اتاق شدند و از طراحی آنجا خیلی تعجب کردند و پرسیدند:

- چه کسی تزئینات اینجا را طراحی کرده است؟

- خودم، من فارغ‌التحصیل تزئینات از دانشگاه لوور هستم.

همانطور که داشت قهوه درست می‌کرد چشم مهمانان به کتابخانه افتاد و دیدند کتاب‌های فلسفه‌ی زیادی در کتابخانه است، پرسیدند چه کسی اینها را مطالعه می‌کند؟

- خود من، وقتی داشتم دانشنامه‌ی فلسفه‌ام را می‌گرفتم،

موضوع پایان‌نامه‌ام تئوری‌های کانت بود.

بعد می‌بینند که کتاب‌های فیزیک هم در کتابخانه هست.

می‌پرسند اینها هم متعلق به شماست؟

- بله، وقتی داشتم از دانشنامه‌ی فیزیک دفاع می‌کردم آن‌ها را

تهیه کردم.

بعد یک پذیرایی گرم و استثنایی می‌کند و سپس به طرف پیانو

می‌رود و یک والس بسیار عالی از شوپن می‌زند.  
همسایه‌ها می‌گویند: تحسین برانگیز می‌زنی، خیلی عالی می‌زنی.  
- بله، زمانی که جایزه‌ی اول کنسرواتوار موسیقی را بردم خیلی  
خوب می‌زدم، از آن موقع نرمش انگشتانم را از دست داده‌ام.  
همسایه‌ها متعجب می‌پرسند یک سؤال خصوصی داریم، با این  
همه هنر، چطور شد که اینجا زندگی می‌کنی؟  
- با یک ذره شناس.



برنامه‌های سیاسی تلویزیون، بهتر از رادیو است، به جای آن‌که  
پارازیت‌ها را بشنوی، آن‌ها را می‌بینی.



در بروکسل، در یک پارکینگ کیف خانمی را زده بودند. طبق  
روال معمول، پلیس افراد مشکوک را دستگیر کرد، حدود ده نفر  
شدند و از خانم خواست شناسایی کند. وقتی خانم داشت از جلو  
صف افراد مشکوک رد می‌شد، یکی از آن‌ها گفت این همان خانم  
هست.